



مای انیمه تقدیم میکند

مترجم: paintmoon

*It Seems there is light*

نویسنده: Xu Qingrang

مترجم: Paintmoon

"مای انیمه تقدیم میکند"

چپتر های این ناول را میتوانید از مای انیمه دریافت کنید.

از کپی و نشر آن خودداری کنید.

آدرس سایت: [Myanimes.ir](http://Myanimes.ir)

کانال تلگرام: @myanimes

## چپتر دوم: هدیه

کوچه زینگجیو، یک یک کوچه باستانی در شهر قدیمی بود که با سنگ های آبی رنگ، خانه های چوبی و کاشی های سبز رنگ فرش شده بود، با بیش از 30 خانه که هر خانواده ای که در آنها زندگی میکرد در طبقه اول خانه خود مغازه های مختلفی مانند رستوران ها و کافه ها حتی جواهر فروشی ها و کتابفروشی های مختلفی باز کرده بودند. همه آنها توسط مردم خود زینگجیو باز شده بود.

با وجود اینکه مغازه ها کوچک بودند اما بسیار شیک بودند. پس از چندین نسل تجارت در این محله ی کوچیک، این خیابان به یک مکان توریستی تبدیل شده بود و بیشتر افرادی که تمام روز از آن بازدید میکردند، افراد محلی بودند.

پیش از این، شهر یک ویدیو تبلیغاتی با نام "تصویری از یک شهر کوچک" ساخت شده بود و کوچه زینگجیو را با محیط کلاسیک و شیک خود نیز نشان میداد و به عنوان یک مکان دیدنی کوچک نیز تبلیغ شد. پس از آن خارجی ها برای دیدن طراوت و هوای آن آمدند. پس از گذشت زمانی کوتاه جریان بازدید مردم دوباره کاهش پیدا کرده بود اما همچنان کار برای مردم خوب بود. آنها با پولی که به دست آورده بودند در خشوحوالی و فراغت به سر میبردند. همه از این وضعیت بسیار راضی بودند.

آفتاب خیلی خوب میتابید و آب و هوای آبان آنگونه که باید سرد باشد نبود. وقتی شیان صبح از خواب بلند میشد، دست و صورت خود را میشست و برای مدتی کتاب میخواند. حوالی ساعت هشت بود که مادر بزرگ در را زد و از او خواست تا بیاید و صبحانه خود را بخورد.

یک کاسه نودل بر روی سفره شطرنجی رنگ روشن قرار داده شده بود و یک تخم مرغ سرخ شده با لبه های کمی قهوه ای شده روی سوپ قرار داشت. بخار غلیظی که از آن بلند میشد مانند ابری از غبار بود. مادر بزرگ پشت میز نشسته بود و با لبخندی ملایم به او نگاه میکرد، چشمانش ابری بود و در گرمای شیری کمی مه آلود.

شیان کمی مات و مهیبت به کاسه نودل نگاه میکرد.

بعد از خوردن صبحانه موبایلش را روشن و به تقویم نگاه کرد.

نوزدهم.

تولدش بود.

یاد کاسه نودل افتاد و یک فلش بک خفیف به ذهنش آمد.

قبل از نقل مکان به زینگجیو، او هرگز تولد نداشته و هیچکس به یاد نمی آورد. علاوه بر این، او توجه زیادی به تولد خود نداشت، بنابراین تقریباً هربار آن را فراموش میکرد.

گوشی اش را خاموش و آن را به آرامی بر روی میز گذاشت.

اما یان لیانگ به یاد داشت.

از آنجایی که یان لیانگ به یاد داشت، شیان بدون هیچ دلیل مشخصی بیش از یک انتظار برای تولد خود داشت.

این نوع انتظار بسیار ظریف بود، به آرامی و کم رنگ، آرام جایی در ته قلبش پنهان شده بود، روشن و واضح، انتزاعی و ملموس، به نظر میرسید که آنجا (در قلبش) کمی نور وجود دارد.

این حس کمی شبیه به دوران دبستانش بود که معلمش ناگهان گفته بود مدرسه هفته بعد یک اردوی بهاری تشکیل میدهد. در مدت انتظار طولانی شادی اولیه کمی از بین رفته بود، که در نهایت برخی حتی فراموش کردند از چه چیزی خوشحال بودند، اما ته دلش مثل آینه روشن بود، ناخود آگاه از انتظارات انتزاعی خود بدون اینکه بداند خوشحال بود.

او تا حدودی خود را عمداً مجبور کرد که آن را فراموش کند، اما قلبش نمیتوانست آرام باشد، گاهی به طور غیرقابل توضیحی میپريد، و گاهی به نظر میرسید کمی مضطرب است. در عرض نیم ساعت، پنج یا شیش بار به ساعت دیواری نگاه کرد.

به ذهن خودش هم خطور نمیکرد که این کار را انجام دهد.

یان کمی آه کشید. انگشتانش را بالا آورد و شقیقه هایش را مالید و خود را مجبور به تمرکز کرد.

خورشید آرام آرام زمان را با خود میبرد و ظهر رسید. سرعت زندگی در یک شهر بسیار کوچک خیلی کند بود. ظهر تعدادی عبار در خیابان ها بودند، بیشتر مردم ترجیح میداد که در خانه بمانند و با تنبلی بخوابند و زندگی نرمال داشته باشند.

دما در ظهر بسیار بالاتر از دما در صبح بود. خورشید نور نرمی را داشت و غبار ریز در پرتو ابریشم ماتندی شناور مانده بود. نقاط نور به صورت عمیق و کم عمقی بر روی یک دیگر قرار گرفته بودند. لباس های کسی در بالکن آویزان و در باد شناور بود. سایه های کم عمق روی صفحات کتاب منعکس میشد و گاهی به آرامی تاب میخورد.

خیابان خیلی خلوت بود و گهگاهی یکی دو پارس سگ می آمد. تمام شهر در یک خواب بعد از ظهر زمستانی فرو رفته بود.

کمی خواب آلود بود و به نظر میرسید که تمام بدنش زیر نور خورشید گرم اب میشد، بنابراین دستی را برای نگه داشتن پیشانی اش دراز کرد و به سختی پلک میزد.

ویبره تلفن روی میز کمی وزوز کرد و او را از خواب بیدار کرد. دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد قبل از اینکه چشمانش را باز کند و به آن نگاه کند.

نام یان لیانگ در پیام ها قرار داشت.

به آرامی دهانش را کج کرد و موبایلش را در جیب عقبش گذاشت و بلند شد تا به طبقه پایین برود.

او با مادر بزرگش زندگی میکرد که در طبقه اول مغازه دسفروشی باز کرده بود. پیرزن دوست داشت که در آشپزخانه باشد، و از باز کردن در بطری ها و شیشه های خوشبو لذت میبرد، بنابر این انواعی از طعم ها به سبک های عجیب غریب بیرون می آمد.

چند وقت پیش، مجله زینگجیو بسیار محبوب شده بود و از طرفی سود خوبی برا فروشندگان داشت. مغازه از دختری به نام لینگ یوه دعوت کرد بود که یک دختر دانشجو بت ذهنی بسیار باهوش و عجیب غریب بود و با پیر زن به خوبی کنار می آمد.

شبان با چشمان خود یک کیک سر سگی را دید که توسط هردوی آنها درست شده بود. سگ زرد رنگ گوشه های دهانش را قلاب کرده بود و به نظر میرسید که به کسی چیزی بدهکار است. همانطور که انتظار داشت، یان لیانگ از قبل در دم در مغازه منتظر بود.

لینگ یو نیز روی صندلی نزدیک در نشسته بود و چانه اش را به پشت صندلی تکیه داده بود و به طور معمول با یان لیانگ گپ میزد.

با اینکه دما، نسبت به صبح گرمتر بود اما همچنان خنکی خاصی در هوا حس میشد. یان لیانگ فقط یک پیراهن معمولی نازک سفید رنگ با آستین های معمولی بالا زده که مچ سفیدش را نشان میداد به تن داشت.

یان لیانگ که درک نمیکرد لینگ یو چه میگوید، اما از صحبت با او سرگرم بود. لبخند پسر خیلی واضح و بدون قید و شرط بود. گوشه های دهانش باز بالا رفته بود و دو دندان نیش کوچکش روی لب بالای ظاهر شوده بودند. خورشید لبه طلایی گرمی را به او میداد، با پلک های تیره دو براق و چین های کم عمقی که در انتهای چشمانش بود.

وقتی شیآن به سمت پله ها رفت، یان لیانگ سریع سرش را چرخاند تا به او نگاه کند و سپس کمی مات و مبهوت ماند.

چشمان رنگ پریده شیآن مملو از ابهاماتی بود که در گذشته به ندرت دیده میشد. چشم های مه آلود و دم چشمانش کمی قرمز شده بود.

«چرت داشتی میزدی؟ بیدارت کردم؟» یان لیانگ زبانش را بیرون داد، «شرمنده، من همین الان کادوتو گرفتم واسه همین مستقیماً اومدم اینجا تا ببینیش.»

قلب شیآن فوراً ترش و نرم شد. چهره اش هنوز ضعیف نشان میداد و قبل از رفتن پیش یان لیانگ، سرش را خیلی خفیف تکان داد.

یان لیانگ دو شی را در دستانش گرفته بود و حالتی کمی هیجان زده داشت، انگار که تولد او بود. او نمیتوانست صبر کند تا جعبه کاغذی در دستانش را در دستان شیآن بگذارد و گفت: «اول به این نگاه کن. این رو خودم درستش کردم.»

همانطور که او گفته بود، یان لیانگ دوباره خندید. نوک انگشتان باریکش به جعبه اشاره میکرد و تأکید میکرد: «من خودم اینو درست کردم، درست کردنش اصلاً کار راحتی نبود.»

وقتی حرفش تمام شد مانند بچه ای که خواهان ستایش است، چانه اش را بالا آورد.

برای درست کردن آن هدیه تلاش بسیار زیادی لازم بود.

سپس انگشتان شیآن که جعبه کاغذی را نگه داشته بود اندکی سفت شد.

همانطور که یان لیانگ گفت، چشمانش را کمی پایین انداخت و اجازه داد مژده هایش چشمانش را بپوشاند.

درون جعبه، یک مجسمه چوبی دستاز کوچک بود. یک گربه سفید بود که سرش کمی به بالا خم شده بود. چشمانش اندکی چرکیده بود و دمش را بالا آورده بود و قوس زیبایی کشیده شده بود.

گرچه گربه بود اما قیافش سرد و مغرور نشان میداد.

شیآن فقط نگاهی انداخت و آن را تشخیص داد: «این... لیدیه.» یان لیان سرش را تکان داد و گفت: «خب، اینطوری بهش نگاه کن، لیدی معمولاً اینطوری به نظر میرسه.»

لیدی گربه ی خانواده فانگ وانکینگ بود. فقط خانواده فان وانکینگ بود که در آن محله گربه پرورش میداد. لیدی طبیعتاً گربه ای بسیار با ارزش بود. اما تنها گربه این کوچه تا به حال به هیچ وجه به مردم نزدیک نشده بود به طوری که انگار با آنها به طور کلی نا آشنا بود و همیشه سبکی مغرور مانند داشت.

گربه ای بسیار زیبا، سراسر رنگ سفیدی به مانند برف، با مردمک های روشن و شفاف همانند شیشه، و هرکاری که میکرد از ظرافت خاصی برخوردار بود.

وقتی بچه گربه ای بود همه آن را لیدی جوان صدا میزدند و حالا که کمی بزرگتر شده است همه آن را لیدی صدا میزنند. هیچکس نام اصلی آن را به خاطر نداشت و این اسم فقط یک لقب بود به خاطر زیبایی خاصی که داشت.

و این گربه نامهربان و مغرور شیآن را به صورت خاصی دوست داشت. تا آن را نمیدیدی باور نمیکردی. زمانی که شیآن در جلوی او ظاهر میشد و چشمانش را کمی خم میکرد، با نگاهی گرم و مطیع به آغوش شیآن میپرید.

یان لیانگ با کمی بازیگوشی سرش را خم کرد و گفت «واقعاً فکر میکنم تو و لیدی خیلی شبیه هم هستید.»

«ممنون این خیلی خوبه.» شیآن مجسمه چوبی را با لحنی کوچک در آغوش گرفت. گوشه های دهانش زیادی تکان نمیخورد، اما چشمان به شکل قوس زیبایی به سمت پایین خم شده بودند و چشمای ظریف او کمی باریک شده بودند.

یان لیانگ مجسمه چوبی را از دستش گرفت و به او گفت: «من برات نگهش میدارم.» یک کتاب آجری ضخیم به دست شیآن فشار آورد، «کتابو ببین.»

کتاب آجری را گرفت و آن را برگرداند.

این یک کتاب چرمی سخت با کاغذ های رنگی کرافت با لبه های زرد و مقداری کرک ریز بود، کاغذ هایش بوی کاغذ های قدیمی را میداد.

کتاب را به آخرین صفحات برگرداند و به صورت جدی شروع به خواندن کرد.

یان لیانگ از پنج سالگی، هرساله در روز تولدش، این کتاب را میبرد تا افرادی را بیابد که در آن تبریک تولد بنویسند. از اوایل آبان این کتاب از این سر به آن سر کوچه منتقل میشد. کتاب به اندازه ای ضخیم بود که پس از سال ها از آن استفاده ای نشده بود.

این کتاب معمولاً توسط یان لیانگ نگهداری میشد.

هنگامی که شیآن خواندن بیش از سی صفحه از کتاب را تمام کرده بود، گوشه های دهانش ناخود آگاه بالا رفت. کتاب را به آرامی بست و سپس آن را دوباره به یان لیانگ داد و گریه چوبی را پس گرفت و آن را دوباره در آغوش گرفت.

لینگ یو همان جا نشست و چانه اش را به صندلی تکیه داد تا اینکه یان لیانگ دادن هدیه ها را تموم کرده بود از در بیرون رفت. چشمانش هنوز بدون پلک به شیآن خیره شده بود.

شیآن وقتی او را دید، کمی درمانده بود. او زمزمه کرد: «لینگ یو جی، چی میخوای بگی؟»

علی رغم کلمات پرسشگر، لحن او صاف بود و سوال را به یک بیانیه تبدیل کرد، واضح است که واقعا کنجکاو نبود.

لینگ یو ابروهایش را با معنی به سمت او به بالا انداخت.

احتمالاً دختر ها به این چیز ها حساس تر بودند.

مدت زیادی از شروع کار لینگ یو در مغازه نگذشته بود. اولین باری که یان لینگ را دید حدود دو یا سه ماه پیش بود.

آن روز وقتی یان لیانگ از در ورودی مغازه دست فروشی رد شد، شیآن به لینگ یو یاد میداد که از دستگاه آب بندی چای چطور استفاده کند. یان لیانگ سرش را به داخل مغازه برد و پرسید: «ناهار خوردی؟» شیآن کمی سرش را تکان داد و پاسخ داد که خورده است. قبل و بعد از آن بیش از پنج ثانیه طول نکشید، اما لینگ یو میتواند آن را ببیند.

او واقعا در آن لحظه کمی متعجب و مبهوت بود، اما به زودی متوجه شد که لینگ یو خواهری است که با او راحت بود، ظاهراً بی دقت بود اما در واقع بسیار هوشیار و حواس جمع بود، و مهمتر از همه، او به نیاز او احترام میگذاشت.

لینگ یو به طور اتفاقی یک برجسب یادداشت را پاره و چند کلمه تبریک برای او نوشت.

دستخط او خیلی سنتی به نظر نمیرسید، بسیار شخصی بود اما واقعا زیبا بود. شیآن یادداشت چسبناک را برداشت، از او تشکر کرد و برگشت تا آن را با یک سنجاق بلند به دیوار فروشگاه بچسباند.

لینگ یو صاف شد و آرنج هایش را روی پشتی صندلی گذاشت. در حالی که کف دست هایش را روی گونه هایش قرار داده بود و دو پایش آویزان بود، ناگهان گفت: « اینجوری احساس بدی نمیکنی؟ »

دست شیآن کمی مکث کرد.

او قبل از اینکه پاسخ دهد «شاید من اونقدر اهم حریص نیستم.» و چند یادداشت روی دیوار را به آرامی پاره کرد.

پایان چپتر دوم

برای دانلود محتوای بیشتر به آدرس های زیر مراجعه نمایید.

آدرس سایت: [Myanim.es.ir](http://Myanim.es.ir)

آدرس تلگرام: [@myanim.es](https://t.me/myanim.es)